

روی خاک قلبم

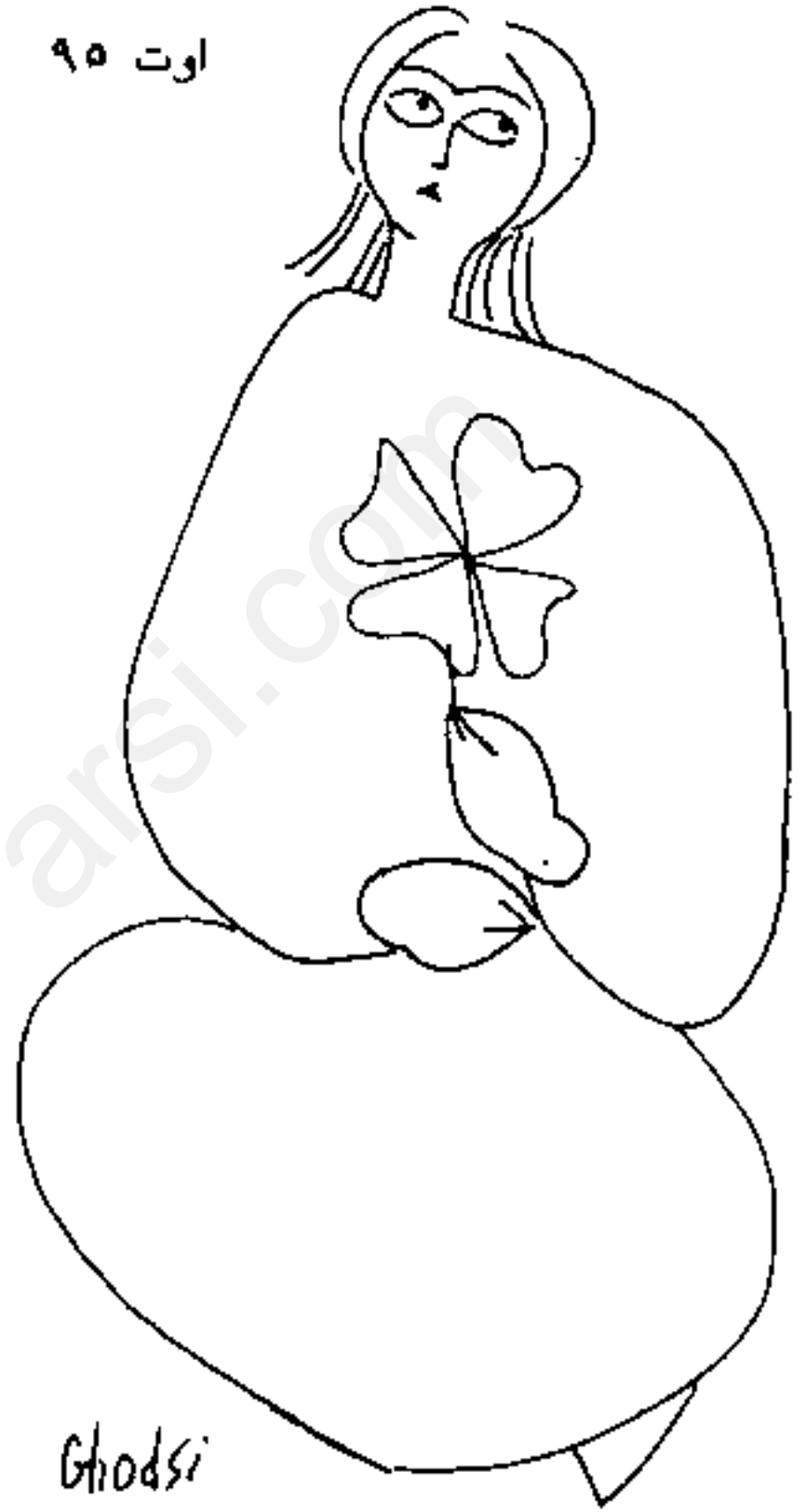
شاداب وجدی

در کف دستانم کاشته ام
بذر شقایق هایت
غنچه ها خواهد رست
در بهاری دیگر
جویباران تو می خوانند در رگهایم
و سرودی که می آید در اوج
از رگ آبی قلب
رنگ دریای تو را دارد
می رود تا ته هر خاطره
هر گوشه جان
این که شعر من نیست
این دل نی لبك چوپان است
می تپد در دل " دشت میشان "
یا
قصه پیچ و خم توری ماهی گیران
بر فراز هر موج
در شب هر طوفان
و نفس های به تنگ آمده شهر که وای
دیرگامیست به خود می پیچد
شهر زخمی
شهر آبستن اندوه و به زنجیر ملال
شهر مغروق در اشک
این که شعر من نیست
یادی از وادی خاموشان است
یا صدائی لرزان
روی امواج هوا سرگردان
دور- دور از تن و نزدیک به جان

روی خاک قلبم می کارم
بوته ای از گل سرخ شیراز
تا بهار دیگر

عطر گل های تو را نوش کنم
تا بدین سان
رنج دوریت فراموش کنم.

اوت ۹۵



www.KetabFarsi.com

جهانبخش ولیانپور

خالمانه

یادآوری ام کرد که :

نان یادت نرود،

گوشت و میوه و سبزی هم ،

حتی سیب زمینی که به بی‌رگی معروف است .

یادآوری ام کرد، از آن فروشگاهی که aanbieding دارد، خرید کنم.

اما، یادآوری ام نکرد، با یک بوسه در آستانه در،

که عشق از خاطر من نرود.

از خانه که بیرون آمدم،

همه چیز در aanbieding بود بجز عشق

در سوپرمارکت ،

وقتی که لبخند ملیح دختر صندوقدار را دیدم

یادم آمد که عشق چه کالای گرانی است .

توی دلم ازش سنوال کردم :

کی به تو aanbieding میخورد؟

فوریه ۱۹۹۷

« پناهنده‌ای‌ها »

هر بار چیز دیگری بود
این بار
اما

چیز دیگری ست

که آینه دیگر
به ابروی شکافته
روی بر می‌تابد؛

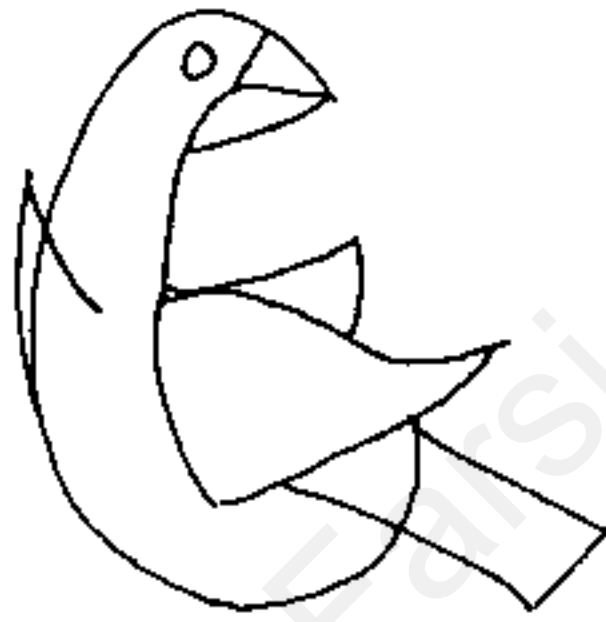
اگر آینه
همان آینه
اتاق
همان
اتاق
خانه
همان
خانه ست

پس دیگر چرا سایه‌ای بیش نیستی
با ابروی شکافته

که در اتاقِ خانه
قدم می‌زنی
به آینه نزدیک می‌شوی
از من اما
دور
خیلی هم
دور

داستان

www.KetabFarsi.com



Ghodsii

www.KetabFarsi.com

داستان گم شدن آقای مهندس

زمستان به پایان نرسیده بود، که مردی وارد کارخانه شد. خودش را معرفی نکرد، اما مهندس معصومی از روی غریزه دانست که باید جوابگوی او باشد. نه می دانست که مقام او چیست و نه می توانست بفهمد که او چگونه آزادانه در کارخانه ای که سفارش های ویژه را انجام می دهد، به هرسو سرک می کشد.

اولین سؤال آن ناشناس از مهندس، درباره شخص او بود. دومین سؤال این بود که چرا آن سفارش هنوز انجام نشده است. هرگونه کنجکاوی درباره او، البته خطرناک بود و تنها چیزی که می شد گفت، این بود که هنوز مواد لازم برای ساختن سفارش مورد نظر نرسیده است.

او در چشمهای مهندس مکشی کرد و گفت: دنبال من بیا!

آقای مهندس دارای همسر و دو فرزند بود. او از هر چیزی که ممکن بود ایجاد دردسر و بگومگو کند، گریزان بود. همسری مطیع داشت و فرزندانش نیز مرتب بودند و همه چیزشان روی ساعت انجام میشد. از انجام تکالیف درسی گرفته تا خور و خواب. آقا مهندس نیز همه چیزش روی حساب و کتاب بود و هرگز دست به کاری نمی زد که خارج از دایره محاسباتش باشد. آموخته بود که راز زندگی در آرامش، پذیرفتن جریان زندگی است، به همان صورتی که هست. نه بیشتر و نه کمتر.

این بود که بی هیچ اعتراضی دنبال آن ناشناس به راه افتاد. حتی وقتی که بفکرش رسید که رئیس کارخانه را خبر کند، یک نگاه آن مرد، مُجابش کرد و پی او رفت. او بسیار درشت اندام بود، با پنجه ای نیرومند. این را مهندس در محوطه کارخانه متوجه شد. یکی دو تن از کارگران با دیدن آقای مهندس قدمی به سوی او برداشتند و سلام کردند، اما به حکم غریزه شاید هم با مکشی در چشمهای مهندس خود را پس کشیده و وانمود کردند که مشغول بکارند و چیزی ندیده اند.

به دروازه خروجی کارخانه که رسیدند، بین سرنگهبان و آن مأمور ناشناس، نگاهی

رد و بدل شد. از در که بیرون رفتند، خودروی کمیته منتظر بود.

مهندس معصومی که دچار منگی شده بود، بی اختیار به سوی خودرو رفت و سوار آن شد. ده دقیقه‌ای در راه بودند که صدایی گفت: سرت را بگیر پائین! آقای مهندس با آنکه نمی‌دانست چرا؟ اما سرش را پائین انداخت. شیشه‌های پنجره‌های خودرو سیاه بودند و چیزی دیده نمی‌شد. اما چاره‌ای جز اطاعت نبود. سرپیچی از دستور مافوق همیشه مایه دردسربود. تنها یکبار در طول راه از روی کنجکاوی و یا احساس خستگی خواست سربلند کند که پنجه‌ای قوی پس‌گردش را چسبیده و سرش را روی زانوانش فشرد. مهندس معصومی که عادت به چنین رفتاری نداشت، اشک از چشمانش سرازیر شد و به کف خودرو چکید.

ده دقیقه‌ای از حرکت خودرو می‌گذشت که به چشمانش چشمنندی زدند و دستبندی به دست‌هایش. مهندس معصومی با آنکه به معصومیت خود ایمان داشت، اما نمی‌توانست اعتراض کند. در برابر امر ونهی پدرش هم هرگز اعتراضی نکرده بود. اعتراض در برابر پدر که قوی‌ترین موجود عالم بود، به معنای از دست دادن پول سینما، عیدی، هدیه تولد و خیلی چیزهای دیگر بود. ضربه‌های کمر بند چرمی هم البته در خفه کردن احساس اعتراض بی اثر نبود.

پس از ساعتی، سرانجام خودرو ایستاد و او را پائین کشیدند. مهندس که عادت به کنجکاوی نداشت، هرگز نفهمید که او را از چند پله پائین و بالا بردند. فقط زمانی بخود آمد که او را روی یک صندلی فلزی نشانند و صدایی که شباهتی به صدای آن مأمور ناشناس نداشت، خطاب به او گفت: چرا در اجرای سفارش کارشکنی کردی؟

آقای مهندس جوابی نداشت. یعنی اگر هم جوابی داشت، از روی عادت بی جواب ماند و سکوت کرد. پدر بود و کمر بند چرمی بود و تهدیدهایش که کاسه سرش را منفجر می‌کرد؛ نه! بازجو بود که تهدید می‌کرد: خیال می‌کنی! می‌دانم چرا! جای انکار نبود. در برابر قوی‌ترین موجود عالم چه جای انکار و اعتراضی؟

مهندس احساس می‌کرد که اشتباهی رخ داده است، اما نمی‌دانست چرا نیروی انکار و توان سخن گفتن را از دست داده است.

بازجویی نیم ساعتی بیشتر طول نکشید، اما انگار که شبی طولانی بر مهندس گذشته باشد، توانش به آخر رسید و هرچه را که با همسر و دوفرنزندش،

کنار میز صبحانه خورده بود، بالا آورد.

صدای بازجو را شنید که دشنام گویان دستورداد: بندازیدش توی سلول، این مرتیکه کثافت را! مهندس هم هست؟!

پس از آن دوتن از دو سو بازوهایش را گرفته و او را کشان کشان و دستبند به دست و چشم بند برچشم، برداشتند و به سوی بُردند.

مهندس هرگز نفهمید که او را به اتاقی در همان ساختمان بردند و یا نه! منگ منگ بود با چشم بندش هنوز برچشم. پس از آن که بیدار شد، یا نه دقیق تر، به هوش آمد، دید که دست هایش بازند و چشمبندی برچشمانش نیست. سلولی بود با دیوارهای خاکستری تیره و نوری کم رنگ که از لای میله های دریاچه به درون میتابید. شمره، هفت رشته بود. با دقتی مهندسی آن را شمره! آنقدر شمره تا خوابش برد.

یک ماهی در آن سلول بود. تنها برای رفتن به دستشویی، آنهم سه بار در بیست و چهار ساعت، اجازه خروج داشت. کسی را آنجا ندید، اما احساس می کرد پشت درهای آهنی سلول ها کسانی نگرانند.

مهندس معصومی تنها آواهایی شنیده بود و گاه نیز شمارهایی، در این مدت فقط یکبار از نگهبانی که غذا می داد پرسید، اینجا کجاست. نگهبان نگاهی به او انداخت و مهندس فهمید که جای سوال نیست و دیگر هیچ نپرسید.

حدود دو ماه گذشته بود، که دوتن وارد سلول او شدند. چشمبندی برچشمانش زدند و او را واداشتند که کنار دیوار بایستد. آنگاه او را سوار خودرویی کردند و به راه افتادند. پس از ساعتی، در میدانی رهایش کردند. بادستها و چشمهای باز.

مهندس معصومی، حیران به جا ماند و به هرسونگریست. پس از آن همراه بریده های روزنامه ها و کاغذپاره هایی که باد گرم بهاری در امتداد خیابانی میراندشان، به راه افتاد.

بهار، به آستانه تابستان نزدیک شده بود که باد بریده روزنامه ای را به درخانه مهندس چسباند.

زنی در را گشود و آن را برداشت و زیر عکسی آشنا خواند: از کسانی که این شخص را می شناسند تقاضای شود که به مرکز روانی مراجعه کنند.

آن ظهر آبی مرداد

عیسای ایرانی

اول عیسی آن را دید یا من، برایم روشن نشد. هنوز چشمم به آن نیفتاده بود که حرکت آرام و شیطننت آمیز عیسی را که سعی داشت از پشت سر غافلگیرم کند احساس کردم.

در آن ظهر مرداد حیاط بند از آفتاب و سکوت پُر بود. آسمان آنقدر آبی بود که آدم را به هوس می انداخت به آن زل بزند. فکر می کردم اگر دیوار بند اینهمه بلند نبود حتماً آسمان این قدر آبی نمی شد. نمی دانم چرا یاد بیژن شاهنامه افتادم. از چاه آسمان آبی تر نبود؟ از این مقایسه بلند بلند خندیدم. نفهمیدم کسی دید یا نه. به پیرامونم نگاه کردم. به دور حیاط. وقتی به بچه هائی که در سایه باریک کنار دیوار بند نشسته بودند و سنگ می سائیدند رسیدم چیز بدی در ذهنم خلید. سنگواره. سنگواره کنار سنگواره. سنگ ماهی ها. پروانه های سنگی. دل های کوچک سنگی که در سنگهای گرد حك شده بود و می توانستم تصویری رنگپریده از آنها در ذهن داشته باشم. باز به آسمان نگاه کردم.

عیسی گفت: "دیدیش؟"

"عجیبه. تو هم دیدیش!"

"بله"

"خوب اوج گرفته. نه؟"

"بله. ولی اگر باد تند بشه."

بادبادك در سینه کش باد نرم و سبك در دل آبی آسمان بازی می کرد.

و بالهای بافته اش مثل گیسوان نختری كوچك در باد می رقصید.

عیسی گفت: "نخ را می بینی؟"

"بله. اما مشکلی پیش نمیاد"

"اگر کله کنه. اگر شروع کنه به لنگر انداختن!"

"آن وقت ممکنه." و به سیمهای خاردار روی دیوار بلند بند نگاه

کردم.

شبى دو قرقره بزرگ را سر هم کرده بودیم. مدتها همان بالا بود.

انتهای قرقره را بسته بودیم به طارمی و تا دیر وقت تماشایش می کردیم. در

آن شب ماهتابی در عوالم کودکانه ما پرواز بادبادك زیباترین تصویر بود. در حالتی بین خواب و بیداری که آن شب با ما بود هر بار که احساس می‌کردیم ممکن است نخ بادبادك پاره شده باشد سراسیمه برمی‌خاستیم و رد آن را می‌زدیم تا آنرا بیابیم که همچنان می‌رقصید و بازی می‌کرد در دل شب در آسمان دور.

عیسی گفت: "از يك طرف بسجور لنگر انداخته"
"هرکس هست باید به آن نخ بده. باید نخ را تو این طور مواقع شل کنه. والا...."

"البته می‌تونه قاصدك بفرسته"
بادبادك دوباره تعادل گرفت. حرکتی به چپ و راست کرد و داشت اوج می‌گرفت که باز کله کرد.

عیسی نگران از جا بلند شد: "آن بالا باد داره تند میشه!"
با صدای عیسی که در آن سکوت ظهر طنین بلندتری مییافت بیشتر بچه هائی که مشغول سائیدن بودند متوجه بادبادك شدند. نرم نرم دست از سائیدن برداشتند و به تماشای آسمان نشستند. آشکارا می‌شد دید که وسوسه بازی به جان بچه ها افتاده است. رضا و اکبر و اسماعیل و مجتبی رد بادبادك را می‌زدند تا مسیر نخ را بیابند. اسفندیار و علی و سیاوش و یکی دو نفر تازه وارد افتادند به نظر دامن و عیب و ایراد از کسی که آن را ساخته بود گرفتند.

"سر و باله‌اش زیاد با هم تناسب نداره."
"دم به نسبت بال کمی کوتاه س. اگه چند حلقه دیگه اضافه می‌کرد بهتر بود."

"آره. با این وضع اگه بال ها را به هم می‌دوخت کمتر کله می‌کرد."

نخ بادبادك درست از بالای حیاط بند می‌گذشت. و قرقره بزرگش بین سیمهای خاردار ضلع جنوبی گیر کرده بود.

تصویر رها شدن قرقره از دست کودکی که لحظاتی پیش آنرا محکم در دست فشرده بود و یا آن را بر طارمی بامی گره زده بود و با هوا کردن آن آروزهای ساده خود را بال و پر داده بود حسی ناآشنا برایشان نبود. با تعقیب او در خیال خاطره آن شب مهتابی وقتی بادبادك در آسمان می‌رقصید برایم زنده شد.

پیش از دمیدن آفتاب وقتی ذوق زده برخاستیم تا پرواز بادبادك را در روشنای پیش از صبح تماشا کنیم اثری از آن نیافتیم. غمی بزرگ بر دل های کوچکمان نشست. تا طلوع خورشید هی چشم مالیدیم و آسمان را با چشمهای خوابالوده و جبب به جبب گشتیم اما چیزی حاصلمان نشد. بادبادك ما گم شده

بود. دل خوش کردیم که بادبادك كوچك ما به انبوه ستارگان پیوسته است. سروصدای بچه ها و تلاش آنها برای دست یافتن به نخ بادبادك که با قرقره چوبی بزرگش به سیمهای خاردار دیوار بند چفت شده شده بود از خاطره ی کودکیم دورم کرد.

بچه ها طناب رخت لباس شوئی را کمتد وار به بالا پرتاب می کردند تا در حلقه آن نخ را اسیر کرده و بادبادك را در حیاط بند پائین بکشند. بار اول نشد. "هی!!! باز هم..." دوباره یادهای کودکی ربوادم. تصور اینکه آن شب بادبادك كوچکمان را باد به چنین سرنوشتی انداخته باشد آسمان آبی رنگ کودکیم را تیره ساخت. به عیسی هم که نگاه کردم چیزی نظیر آن ندیدم. "هی!! باز هم!!" بعد از چند بار پرتاب بالاخره طناب نخ را گرفت. بچه پریدند و دو سمت طناب را قلاب کردند و آرام آرام بادبادك را پائین کشیدند.

نخ بادبادك مثل تور ماهیگیری در دست بچه ها که در حیاط بند به ردیف ایستاده بودند چون نوار نقاله ای عبور می کرد. هرچقدر نخ کوتاه تر می شد، بادبادك اوج بیشتری می یافت. در عرقریزان تلاش بچه ها بادبادك روی آسمان بند رسیده بود. دیگر آن تاب و رقص سابق را نداشت. چون پرنده ای بود که از نفس افتاده باشد. بیشتر میل فرود داشت. کیبوتری که سینه اش از هستی پرواز تهی است. بچه ها کار را تمام شده می دانستند. درست در لحظه ای که بادبادك داشت با کله فرود می آمد عیسی همه را پس زد و دوید جلو و با لگی جوشیده از غریزه ای کودکی نخ را پاره کرد.

بادبادك رها شد. درهم شد. بال و سر و دمش بهم پیچید. در باد گره خورد و بالا رفت. تا آن جایی که دیوار ها محدودمان نمی کرد ما همه ایستادیم به تماشا تا بادبادك رفت و گم شد. بند اما پر از صدا و هیاهو بود.

حسین رحمت

« عبور »

نامه‌ی بی‌امضای نازنین که رسید، سرم را توی دستهام گرفتم و همچو که خیره به محراب قالیچه‌ی کوچکم که رنگ و روشنی نداشت نگاه میکردم، رگهای متورم پاهام بیشتر توی چشم می‌خورد. «بلوچ محرابی» (۱) را دم آمدن از دستفروشی، که بساطش را توی پیاده‌روی خیابان انقلاب پهن کرده بود، خریده بودم. تاریخ روشن جمعه شهریور ۶۲ بود که به زاهدان رسیدم. جای بقالی، سرکوچه رفوگران، مشخص بود، بعد تا انتهای رفوگران رفتم و به سمتی پیچیدم که بقالی سرکوچه نشانی داده بود. در قدیمی بود و چوبی بود و همانی بود که رسول گفته بود. این بود که با کف دست چندبار و سنگین به در زدم، تا صدائی از آنطرف بیاید، احساس بی‌امنی و ترس به جانم بود. در از تو، به زحمت باز شد و بلوچی چارشانه‌ی بلندقامتی که شال حریری به دست داشت، پدیدار شد. از دالانی گذشتیم که تاریک بود و دراز بود و بوی نا داشت و به حیاط بزرگی میرفت که درخت گناری در ضلع شرقی اش بود و حوض کوچک کم‌آبی در وسط. بلوچ جلو افتاده بود و به آنطرف حیاط می‌رفت. توی اطاق روشنی سفره صبحانه به زمین بود. بلوچ جای ریخت و منتظر ماند که ردی پیدا کند، یادداشت رسول را دستش دادم، تا چای دوم را بریزد، همه‌ی روایت را شنید. این بود که گره صورت گشود و از ناهمواری راه گفت و از پست‌های دیده‌بانی و گشت‌های سواره و اینکه عمرش را کرده است و شوقی به جان و تن ندارد.

— «همه‌ی خوبا دارن میرن.»

هیچ نگفتم و گمان کردم که دیگران را هم با همین حرفها به آنطرف مرز رسانده باشد. بعد پاشد و لنگه در را باز گذاشت و از اطاق بیرون رفت. برگشتن کتی سرمه‌ای به تن داشت و شلووار طوسی دم پاتنگی که تا به زانو برسد، گشاد میشد و گشاد تا کمر میرفت. سوخته‌ی صورتش از آفتاب، اگر تیفی می‌خورد و پشت لبش اگر به سیاهی سیبیلی می‌نشست، پاکستانی آن ور مرزی میشد که

چندروز بعد مرا به قاطري نشانند که دم دمای مُردنش بود.

پيراهن خاکی رنگ پاکستانی با دو تا چاک کوچک تا زیر زانوانش
 ميرسيد، چتری سیاه موهاش تمام پیشانی اش را پوشانده بود. مرد بلوچ گفت :
 - "این خط مرز بود که رد شدیم." و بعد: "تاریک که شد راه می افتید."
 و من برگشتم و خط مرزی را که مشخص نبود نگاه کردم و هیچ نگفتم.
 رفتم و پشت دادم به نصفه دیوار کاهگلی آنطرف تر. بیابان تا دوردست خاکی میزد،
 گاه بادخشکی می آمد و خاک را باخود بلند میکرد و هوا رنگ خاک میگرفت. ته
 سیگارهای نارنجی و سیگارهای به نصفه کشیده شده، بایست جای پای در
 رفته هایی باشد که انتظار تاریکی را پای این دیوار، به سینه کش آفتاب سپری کرده
 بودند. تیغ آفتاب توی صورتم بود، این بود که کلاه خاک گرفته ام را سایبان
 صورتم می کنم. تا آسمان سیاهی بزند، پاکستانی مرتب با قاطرهاش ورمیرفت،
 پسرک وردستش گاه از پشت دیوار کاهگلی یونجه ای می آورد و جلوی قاطرها
 می گذاشت.

هرکدام سوار قاطری شدیم و رفتیم. پاکستانی جلومیرفت وهرجا که
 می خواست راهش را کج کند، برمینگشت و نگاهی به من می انداخت. جانی را
 نمیشد دید، با حرکت پاکستانی می رفتم، می ایستادم، و دستهام به افسار قاطر
 بود. توی شب کم ستاره پاکستان گم شده بودم. صدائی به بیابان نبود و هراس به
 جان نشسته ام که از زاهدان تا مرز به همراه بود، باز می آمد، می ماند و
 می رفت.

پاکستانی همراه به پشت نشسته اش را نزدیک آبادی بی سونی پیاده کرد.
 مجالی نداد که نفسی تازه کنم. نزدیک تر که شدم، دیدم که صورت برشته اش را با
 شالی که کبودی می زد، پوشانده بود و فقط دو تا سیاهی چشمهاش بود که بیرون
 بود. توی سکوت ادامه دادیم، حالا از سنگ ریزه ای که بایست جاده ای باشد، رد
 می شدیم و بعد نهري آمد که امتداد داشت. کناره ی آب را رفتیم و نهرسمت
 چپمان بود. بعد تپه ای را دور زدیم و به گودی یی رسیدیم. تیره ی دردی به ستون

کمرم نشسته بود. ترس راه با شب، تمام ذهنم را پُر کرده بود. حالا، پاکستانی دستی تکان می دهد. می ایستم و گوش می خوابانم و یاد دست تکان دادن بلوچی به وقت برگشتن می افتم که برمی گشت و میرفت و توی مهتابی اش می نشست و قوری لعابی رنگش را روی سماور می گذاشت و منتظر می ماند تا دررفته ای دیگر، درچوبی خانه اش را بزند و یادداشتی از رسول به دستش بدهد. سادگی من، که هیچ نپرسیدم چند نفر را تا حالا عبور داده بود.

پاکستانی حالا، کمی دورترشده بود. با پاهام می کردم و قاطر به منوال پیش میرفت. از سوز هوا بود که دستهام را لای قالیچه فرو بُردم، کجای محراب؟ که فیض ناخواسته ام را اجابت کند!

تا به پاکستانی برسم، از خورجین زیر پایش چیزی درآورد و رو بمن گرفت، چیزی شبیه ریواس که ترد بود و آبکی بود و مزه گس می داد.

دوباره پس می مانم و بی طاقت می روم. خط مرزی را که مرد بلوچ نشانم داده بود بیاد می آورم که انگاری رهایم نمی کرد. همچنان با من جلومی آمد و انحنای قوسش به پشت قاطرمن بود و دوسویش تا افق می رفت. مرز با من می آمد و من تنها دورمیشدم و نازنین پشت پنجره به انتظار زنگ در، شمعدانی ها را آب می داد.

جاده مالرو مرا می برد و شب تیره ی پاکستان سنگینی میکرد و من به اختیار پاکستانی و قاطر می رفتم. تا پرده شب به سفیدی بزند، از دشت ماهوری گذشتیم و بعد به سیاه چادرهایی که در دل پهنای دو تپه به پا بودند، رسیدیم. پاکستانی جلوی چادر آخری که پائین شیب تپه ای بود از قاطر پیاده شد. شال صورتش را باز کرد.

آمد طرف من و مرا پائین خواند. توی چادر قالی لوله کرده ای به کُنج چادریود. آنطرف تر، پیرمردی در خواب با دهان باز نفس می کشید. پاکستانی مرا بالای چادر نشانده. پیرزنی که سرگرم دم کردن چای بود، خودش را جمع و جور کرد و بعد متکای بزرگی آورد و زیردست من گذاشت. پاکستانی با صدای آهسته با پیرزن حرف می زد و بعد آمد کنار من نشست. مراعات حال پیرمرد را داشت.

گرگ میش هوای بیرون از ورای ورودی باز چادر، روی پلکهام سنگینی می کرد. خط مرز دورمیشد. دردی در پای راستم پیچید و من تسلیم خواب شدم.

* * * * *

چشم که باز می کنم ، نازنین کنارم است. از باریکه پلکهام آبی آسمان پشت پنجره را می بینم، دیوارهای اطاق تاریک روشن می زند. دستم را به لبه تخت می گیرم. پای پانسمان پیچیده ام، هنوز بی جان است. دو رگه ی صدام را قورت می دهم. نازنین سرخم می کند و شلال موهایش را توی صورتم می ریزد. موهایش بوی خیس بعد از حمام را می دهد، بعد سرش را بلند می کند. می بینی که چشم هاش خنده ی عشق را دارد.

... "سر پا که شدی میریم."

و گرمای دستهایش را بمن می دهد و می دانم که مرد بردنش نیستم. غریبگی شهر پشت پنجره پائیزی پیدااست.

... "دیشب توی خواب بچه ها رو صدا می زدی."

گفتم: "بچه ها رو ... ؟"

... "آره مسلم رو، بعدم بابک ..."

و دو تا چشم سیاه مسلم بود عینهو دو گل گلدان و پاشیدگی خون سینه اش که به پهنای صورتش نشسته بود. من حالا نیم خیز شده بودم و بدن مسلم را می کشیدم. پس می نشستم و دنبال جان پناهی می گشتم. بعد سر مسلم تکانی خورد و دو سیاهی صورتش باز ماند.

تخت جمشید را صدای گلوله برداشته بود. نازنین از کنارمن به سینه خیز دورمیشد. سمت راستم، بابک به پشت افتاده بود. آرام بود و از بوته باز پشتش، حباب خون بیرون می زد. انگار صدای نازنین بود که صدایم می زد. یوزی بابک را برداشتم و به شانه انداختم و از پشت چنار جلوی ژاندارمری شلیک کردم، بعد صدای انفجار دیگری آمد، نزدیک تر و شتک خون توی صورتم نشست. سنگین و چرخان رو به نازنین، دستهام را بازکردم.



از گِرختی دست زیرسرم بود که پلک به هم زدم. پاکستانی جلو چادر، بساط چای برپا کرده بود. سرخی هیزم ها پیدا نبود. رشته‌هایی از دود، که خاکستری بود و غلیظ بود و سُربی بود از ورودی چادر تو می‌آمد و چادر بوی دود می‌گرفت. رواندازم را کناری زدم. درد پای راستم آرام نمی‌گرفت. پاکستانی برگشت تو و سیگاری تعارف کرد، گرفتم. چیزی نگفت، گاه سری بالا می‌گرفت و نگاه می‌کرد...

چنار جلوی ژاندارمری و باران سُربی، توی آن ظهر تابستان تخت جمشید، از شکاف چادر پاکستانی، بیرون میرفت.

(۱) قالیچه کوچکی، که نقش محراب دارد و در اطراف مشهد بافته میشود.

از: ستار لقانی

به حسین مهری و مینا اسدی

او فقط جو می خواست

مرد لاغر اندام ژنده پوش، جلو داروغه خانهای شهر، در حالیکه فریاد می زد و ناسزا می گفت، کوشش می کرد، داخل شود...

داروغه های محافظ که در دو سوی در ورودی ایستاده بودند، تکلیف کردند، آن جا را ترک کند... اما مرد لاغر اندام، بی توجه به دستور آنها صدایش را بلند و بلندتر کرد، یکی از داروغه ها گفت:

- عمو، بروپی کارت تا شلاق نخورده در کونت.

صدای مرد باز هم بلندتر شد: شلاق؟ برای چی؟ اسبم داره می میره تو میگی برو تا شلاق نخوردی، مگه می خوای مفت بدی که تهدید به شلاق زدن می کنی؟ همه چیز را جیره بندی کردی، کوپن دادی دست مردم، پولش را هم دولا پهنای گرفتی، حالا زورت میاد بدی؟

- وقتی نیست، نیست.

- می خواستی، جیره نبندی، پول پیش نگیری... پیش از شما مگر جو جیره بندی بود؟ سپس رو به آسمان کرد و فریاد زد: ای خدا این چه بلایی است که بر ما نازل کردی؟

دو داروغه دیگر، در حالیکه تفنگ بدست داشتند، از درون، بیرون آمدند و یکی فریاد زد: چه خیر شده است؟

- این دیوانه هوس شلاق کرده است.

مرد لاغر اندام، به طرف داروغه خیز بر داشت، داروغه خودش را کنار کشید... و داروغه های محافظ او را گرفتند و به درون بردند، چند داروغه دیگر و داروغه بی که مورد حمله واقع شده بود، به آن ها ملحق شدند. یکی از داروغه ها گفت: دو نفر بروند، جلو در.

... دو نفر رفتند... مرد لاغر اندام ساکت نمی شد، یکی از داروغه ها با مشت، محکم به دهان او کوبید و گفت: خفه شو دیگه.

دهان مرد لاغر اندام خونین شد، ولی سکوت نکرد: چرا می زنی؟ زروت به من ضعیف بدبخت رسیده؟ داروغه ای گفت: اگر کولی بازی در بیاری، صد ضربه شلاق می زنیم به ماتحتت تا...

- چرا؟ مگر دزدی کردم؟ مگر زنا کردم؟ مگر به ناموس کسی نگاه کردم؟

رئیس داروغه خانه از اتاقش بیرون آمد . فریاد زد: چه خبر است ، این جا ؟
او مردی بود با دستاری سیاه و بزرگ و میکی چاق ، آنقدر چاق که به نظر می رسید ، اگر يك لیوان آب بنوشد ، حتماً شکمش خواهد ترکید . مرد لاغر اندام ، با دیدن او بطرفش پراه افتاد ، اما داروغه ها جلوش را گرفتند . مرد با التماس گفت : حضرت آقا به دادم برس ، اسبم از گرسنگی دارد می میرد . لاغر شده است مثل نی ، يك مثمت استخوان شده است . دیگر نمی تواند راه برود .

- چرا قرشمال بازی در آورده یی ، مردك ؟

- اگر امشب اسبم جو نخورد ، می میرد .

- به جهنم که می میرد . بمیرد . هر روز هزار جوان مثل دستهی گل ، در جبهه ها ، پریز می شوند ، صدا

از ما در نمی آید .

- مگر بچه های شما ، در جنگ می میرند که صدایتان در نمی آید...؟! بچه های همسایه های ما می میرند

، آن ها هم صدایشان در نمی آید... من می خواهم اسبم زنده بماند . اگر بمیرد ، چی به کاری ببندم؟ چطور بار

بکشم ؟ چطور نان بخورم ؟

- بار نکش... نان نخور... کوفت بخور... زهر مار بخور... خودت را به کاری ببند .

- حضرت آقا حیا کنید ، شما رئیس داروغه خانه هستید . ما آمده ایم ، دست به دامن شما ..

رئیس داروغه خانه گفت: ده ضربه شلاق به ماتحت این ملعون بزنید .

ویا عصبانیت به اتاقش برگشت . مرد فریاد زد: چرا ؟ مگر من چه کرده ام ؟

داروغه می گفت: ضد انقلابی . مفسد فی الارضی ، به رئیس داروغه خانه اهانت کردی .

فریاد زد : عجب دنیایی است . من آمده ام شکایت ، آنوقت شما ها می خواهید مرا شلاق بزنید؟ خجالت

دارد .

در کمتر از چند دقیقه ، چند داروغه ، نیمکت رنگ و رو رفته می آماده کردند و مرد لاغر اندام را با زور

روی آن خواباندند ، دست هایش را از زیر نیمکت ، به هم دست بند زدند و داروغه می روی سرش نشست و

داروغه می دیگر روی پاهایش و يك تن هم ضربه های شلاق را به نشیمن گاهش نواخت . مرد فریاد می زد و نا

سزا می گفت : بی ایمان ، لامذهب ، چرا می زنی ؟ ای بر پدرت... ای بر مادرت ...

ده ضربه نواخته شد و آنگاه ، داروغه می دست های مرد لاغر اندام را باز کرد و او را کشان کشان ، به

اتاق رئیس داروغه خانه بردند . رئیس يك برگ کاغذ سفید جلو خودش گذاشت ، قلمش را از جیب بیرون آورد و

گفت: خوب ، حالا ببینم قضیه از چه قرار است؟

به کاغذش نگاه کرد و پرسید: اسم ؟

مرد لاغر اندام نالید : غلام .

- فامیل ؟

- قُمل حضرت آقا .

رئیس داروغه خانه فریاد زد: چی ؟

- قمبر .

- قمبر چیست ؟

- قمبر بنده .

- یعنی چی ؟

- یعنی قمبر .

- معنی قمبر چیست؟

- معنی قمبر ، قمبر است آقا .

رئیس گفت: مرده شور خودت را ببرد با آن اسعت .

سپس ادامه داد: وضعیت تاهل؟

- تاهل چیست حضرت آقا؟

- خانواده ؟ یعنی زن و بچه ؟

- ما خانواده نداریم ، آقای رئیس . ما عروسی نکرده ایم . ما پول نداریم که عروسی بکنیم . ما برای

اسبان نمی‌توانیم جو تهیه کنیم ، چطور می‌توانیم خرج زن و بچه بدهیم...؟ تازه اگر بتوانیم بدهیم ، کی به ما

زن می‌دهد؟ کدام بدبختی حاضر است ، زن آدم مفلوکی مثل ما بشود و در طویله زندگی کند . سهم ما از زندگی

، اگر خیلی بخت یارمان باشد ، همان اسبان است و همان گاری و همان طویله بی که در آن می‌خوابیم .

- کافی است ، شناسنامه ات کجاست؟

- آن یکی چیست؟

- نمی‌دانی شناسنامه چیست ؟

- اگر می‌دانستیم که نمی‌پرسیدیم .

- یعنی تو شناسنامه نداری ؟

- نداریم آقا .

- پس چی داری ؟

- یک گاری کهنه و شکسته ، یک اسب نحیف ، و یک طویله که خودمان هم همان جا می‌خوابیم .

- مگر می‌شود شناسنامه نداشته باشی . بی سجل مگر می‌شود زندگی کرد؟

- سجل داشتیم آقا ، ولی شما پرسیدید ، شناسنامه .

- مردكِ احمق ، چرا مسخره بازی در آوردی ؟ شناسنامه همان سجل است .

- ما سواد نداریم . از کجا بدانیم که سجل همان شناسنامه است .

- حالا کجاست ؟

- نداریم آقا .

- رئیس داروغه خانه فریاد زد : مردك ...

- وقتی جوان بودیم ، گرفتیم که برویم سربازی ، ولی کف پایمان صاف بود ، گفتند ببرد نمی‌خوریم ...

ما هم دیدیم ، به درمان نمی‌خورد ، پاره‌اش کردیم .

- وای به حالت اگر دروغ بگویی .

- خدا بزند به کمر آدم دروغگو و ظالم .

- چند سال داری ؟

- منظورتان عمر است ؟

- بله .

- شاید سی و نه بهار ، شاید هم سی و نه .

- مرده شور آن حرف زدن را ببرد . شاید سی و نه ، شاید هم سی و نه . اسم پدرت چه بود ؟

- قمبر ، آقای رئیس .

رئیس داروغه خانه عصبانی شد . فریاد زد: خری ؟ یا خودت را زده بی به خریدت ؟

- هیچ کدام آقای رئیس . اسم پدرمان قمبر بود . همگی اهل محل می‌دانند . بروید بپرسید . این که

تقصیر ما نیست . تقصیر بخت سیاه ماست که اسم فامیلمان ، همان اسم پدرمان است .

- شعر نده مردک .

- ما چیزی نداریم که بدهیم .

- شغلش چی بود ؟

- کاری چی . وقتی مرد ، کاری ، طویله ، اسبش و اسمش ارث رسید به ما . اسب مرد ، ما رفتیم پول نزول

کردیم . یک کره اسب خریدیم ، بستیم به کاری . این کره حالا که بزرگ شده ، دارد از گرسنگی می‌میرد و از ما

کاری ساخته نیست ، جز این که هم پول بدهیم و هم شلاق بخوریم .

- گفتم خفقان بگیر . اگر نه ...

- چشم . جومان را بدهید تا زحمت را کم کنیم و یک عمر دعاگویتان باشیم .

- چه کسی به تو گفته بود ، بیانی این جا قرشمال بازی در بیاوری ؟

- به خدا ، هیچ کس .

- راستش را بگو و الا ، حد می‌خوری .

- ما حب نمی‌خوریم . ما تریاکی نیستیم . در تمام عمر حتی یک حب هم بالا نینداخته‌ایم . ما حتی سیگار

هم نمی‌کشیم . حتی چائی هم نمی‌خوریم . یعنی نداریم که بخوریم .

- گفتم ، حد . یعنی شلاق .

مرد با التماس گفت : آقا جان ترا به بزرگی خدا قسم ، رحم داشته باش . خدا را خوش نمی‌آید یک آدم

بدبخت و ضعیفی را این همه آزار بدهید . در کونم هنوز می‌سوزد .

- چرا سر و صدا راه انداختی ؟

- آقای رئیس عرض کردم ، اسبم دارد می‌میرد . به قمر بنی هاشم دارد می‌میرد . ما فقط « جو » ی را

که طلب داریم ، خواستیم . پولش را هم دو ماه قبل داده ایم .

- کار تو معنی اش محاربه با داروغه خانهای مبارکه است. یعنی مفسد فی الارض . می دانی مجازات محاربه با داروغه خانهای مبارکه چیست ؟

- به خدا اگر بدانیم محاربه یعنی چی ؟

- مرده شور آن ترکیبت را ببرد . چی می دانی ؟

فریاد زد : این مردك را بیندازید بیرون.

چند داروغه، او را کشان کشان از داروغه خانه بیرون انداختند. یکی از آن ها گفت: اگر باز هم صدایت در بیاید ، ما این جا هستیم ، شلاق هم هست .

مرد لاغر اندام نمی توانست درست راه برود ، جای شلاق ها به شدت می سوخت . گفت: من دیروز برای خودم نتوانستم نان بخرم ، زیرا پولم را دادم برای اسبم ، علوفه خریدم ، آن هم ، به پنج برابر قیمت، از بازار سیاه و از دلال های ...

داروغه گفت : عمر ، وقتی نیست ، نیست ، ما حتی جو نداریم که بفرستیم به جبهه .

- مگر بنده مقصرم ؟

- هیس . جای شلاق ها را بیاد داشته باش .

مرد گفت : چشم . غیر از تسلیم کو چاره ایی .

و کمی نورتر ، کنار دیوار نشست .

چند تن در اطرافش جمع شدند ، کسی چیزی نمی گفت ، اما با نگاه ، با او ابراز همدردی می کردند ...

پسر بچه یی ژولیده و برهنه پا که لباسی پاره و کثیف به تن داشت، در حالیکه می دوید، هن هن کنان

خودش را به پیرمرد رسانید و با صدایی بریده بریده گفت: قمبر ، اسبت جلو در طویله دراز کشیده ، نمی تواند

نفس بکشد . هیچ تکان نمی خورد . مثل چوب خشك است. پدرم گفت به تو بگویم ، ناراحت نشو ، چیزی نیست،

اما اسبت فقط يك کمی مرده... ناراحت نشو . مهم نیست ، فقط کمی ... پدرم گفت ناراحت نشو ... فقط يك

... يك ...

مرد به زحمت از جا بلند شد. فریاد زد : ای خدا .

... و به طرف داروغه خانه خیز برداشت . خواست داخل شود. داروغه یی با تفنگ محکم بر سرش کوفت

و گفت: نه، انگاری ، آدم بشو نیست.

پیر مرد فریادی کشید و بر زمین افتاد.

برشی از یک قصه ی بلند

کارگر مقدم
برای م. پرهيزکار

خواب بزرگ

گفتم خیلی شبیه «لورن باکال» بود. چندسال بعد که خال گوشه لب، و دماغ اش را عمل کرد و مثل «لورن باکال» لباس پوشید و درکنار محمد بقائی، عکس های سیاه و سفید گرفت و برای من فرستاد، دیگر شبیه «لورن باکال» نبود. خود «لورن باکال» بود. محمد بقائی درکنارش مثل گارسن کافه ها بود، تا «همفري بوگارت»، با شکم برآمده فقط یک پیشبند سفید کم داشت. منم از اینجا ویدیوی فیلم های تازه «لورن باکال» را برایش فرستادم.

به دکتر نگاه می کردم، اما همه حواسم به ضبط صوت بود. می دانستم که همه دکترها دارند، اما جلو چشم نیست. گفتم بگذار روی میز، اول فقط میکروفون را گذاشت روی میز، قبول نکردم. گفتم می خواهم یکی از همین ضبط صوت های معمولی روی میز باشد. از همین ها که، وقتی نوارشان به آخر می رسد، با صدای تقی دهن باز می کنند و زبان نشان میدهند. وقتی هر جلسه دوبار صدا می کند و زبان نشان میدهد. متوجه می شوم که وقتم تمام شده است. از جا بلند می شوم. دکتر چندبار گفت اگر دلم بخواهد بیشتر هم می توانم بمانم. میدانم اما حوصله اش را ندارم.

وقتی به دکتر و ضبط صوت همزمان نگاه می کنم، ضبط صوت را می بینم که به سینه دکتر چسبیده است. فکر کردم اگر ضبط صوت نبود. یا دکتر، من باز هم از خاله ام و «لورن باکال» حرف می زدم؟ با یکی از همین ضبط صوت ها بود، که حرف زدن مثل «همفري بوگارت» را تمرین می کردم.

نمیدانم مگس از کجا پیدا شد که رفت روی دسته ضبط صوت نشست. شاید آمده بود تا به حرف هایم گوش کند. آنقدر سر حال بودم که میخواستم همه چیز را از اول تا آخر برای دکتر و مگس و ضبط صوت تعریف کنم. خاله ام، شوهر اولش، محمد بقائی و خودم که دیگر مدتهاست مثل «همفري بوگارت» حرف می زنم. محمد بقائی

می گوید اگر دوبلور همفری بوگارت مریض بشود، من می توانم بجایش حرف بزنم. هوا که سرد می شود، بارانی بلند می پوشم، و کلاه شاپو را کمی کج می گذارم روی سرم، و دستهایم را می گذارم توی جیبم و توی خیابان هائی که یک هفته از باران شب یا صبح، یا همین یکی دو ساعت پیش، خیس است قدم می زنم و به «لورن باکال» فکر می کنم. اگر خاله ام نبود، دخترخاله ام بود، حتماً عقده مان را توی آسمان ها از مدت ها پیش بسته بودند. مدرسه نمی رفت. کلاس خیاطی می رفت. مرتب به خانه ما رفت و آمد داشت. یکبار، نمی دانم به بهانه عید بود یا چیز دیگر که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، بغلش کردم و لپ هایش را بوسیدم و گفتم چطور خاله جون. بوی عطر صورتش هنوز با من است.

به پدرم حسودیم می شد. اگر می خواست می توانست خاله ام را بزنی بگیرد. هیچ سنوالی هم به ذهن هیچ کس نمی رسید. حتی همین دکتر روان شناس که رویرویم پشت میزش توی صندلی لم داده است. اما من حتی نباید فکرش را بکنم. مگس از روی ضبط صوت پرید و رفت به طرف دکتر. دکتر دستش را در هوا تکان داد و پرسید: شبیه مادرتان بود؟ گفتم: ... مادرم قدکوتاه بود و چاق. وقتی هم که مریض شد و وزنش را از دست داد، باز از «لورن باکال» چاق تر بود. گفت: عاشق خاله تان شدید چون شبیه ... گفتم «لورن باکال» نمیدانم گفتم یا نگفتم. هر دو مان عاشق «لورن باکال» بودیم. اما محمذباقائی نمیتوانست مثل «همفری بوگارت» حرف بزند. تمام دوهفته ای را که فیلم «خواب بزرگ» را نشان میدادند من و محمد باقائی هر شب می رفتیم سینما و دو سانس تماشا می کردیم. محمذباقائی همه حرفهای «لورن باکال» را از حفظ داشت و من حرفهای همفری بوگارت را. نمیدانم کی بود که خاله ام را دیدم که توی چهارچوب در ایستاده پشت و یک کف پایش را تکیه داده بود به چهارچوب در با مادرم صحبت می کرد. نه چادر داشت و نه روسری. پیراهن چیت گلدار آستین کوتاه تنش بود، دامن پیراهنش می رسید تا سرزانوها، پیراهن قالب تن اش بود. جوراب هم پاش نبود، صدای پایم را که شنید برگشت بطرف من، اگر مادرم توی اتاق نبود، باز بهانه ای پیدا می کردم و این بار هم لپ هایش را می بوسیدم.

همان موقع فهمیدم که چقدر شبیه «لورن باکال» است. شاید هم چون «لورن باکال» شبیه اش بود «لورن باکال» را هم دوست داشتم. به محمذباقائی نگفتم تا

موقع عروسی اش. موقع عروسی، محمذبقانی تا دید گفت چرا یک کلمه نگفتی بی معرفت. خودم می آمدم خواستگاریش. گمانم از همان موقع بدون اینکه من بفهمم. رفته بود توی کوکش. دکتر دوباره پرسید: گفتید کی شبیه کی بود؟ گفتم «لورن باکال» شبیه خاله ام بود، همبازی «همفری بوگارت» در فیلم های «خواب بزرگ» و «داشتن و نداشتن». نمیدانم چقدر از حرفهایم را فهمید. رفت توی فکر. منم رفتم. میخواستم بگویم آقای دکتر، اگر هزار سال پیش بود و مردی عاشق خواهر مادرش میشد باز مثل حالا فکرمی کردید؟ دیدم حوصله حرف زدن را ندارم. روان شناسها آدم هایی نیستند که بشود به آنها گفت تو نمی فهمی. برای همین همیشه ترجیح میدهم همان بازی همیشگی را با او داشته باشم. بازی تو دکتر من مریض. دلم میخواست بگویم: - آقای دکتر، اگر مرحوم فروید را از توی قفسه کتاب های شما بردارند، هیچ چیز از شما نمی ماند، من شک دارم روان شناسی پیدا بشود که درکی از عشق داشته باشد. همه چیز برای این جماعت، همه از نیاز جنسی آدمیزاد سرچشمه می گیرد، و آدمیزاد موجودی است که تمام ریشه افکارش به پس و پیش وصل است. وقتی می بینم حرفی را نمی فهمد یا از حدود شعورش به دور است، فوراً حرفم را عوض می کنم. بدرک، بگذار فکر کنند که حرفهایم تداوم منطقی ندارند. اگر هم حرفی برای گفتن نداشته باشم ساکت می مانم و زل می زنم به همین ضبط و منتظر میشوم تا با صدای تقی دهن باز کند و زبانش را نشانم بدهد تا من بفهمم و قتم تمام شده است، و یا مثل حالا تمام فکرم را متمرکز می کنم روی همین مگسی که گاهی می رود و گاهی می آید. از روی ضبط صوت پرید رفت بطرف دکتر. از آنجا نمیدانم به کجا رفت. پنجره ای هم که توی این اتاق نیست که از آن بیرون پریده باشد. اما میدانم که هست و جای کوچکی از این اتاق را برای خودش اشغال کرده است و هر وقت که دلش بخواهد، فقط باید بالهایش را صد، تا صد و پنجاه بار در ثانیه تکان بدهد (من اینرا توی یکی از مجلاتی که فروشگاهها مجانی به مشتری ها می دهند، خوانده ام) تا مثل هلی کوبتری از جایش بلند بشود و بیاید بطرف من و یا دکتر، و یا بنشیند روی دسته همین ضبط صوت و با گوشهایی که حتماً دارد و من نمی بینم دوباره به حرفهایم گوش کند.

خیلی دلم میخواست از دکتر پرسم - دکتر، مگسها هم روان دارند؟ و اگر گفت - دارند، بگویم پس روان شناس هم دارند، و اگر گفت: «نه»، بگویم مگر

مگسها چشم و گوش و مغز توی سرشان نیست، و آنقدر این بحث را با او ادامه بدهم، تا ضبط صوت دهن باز کند و بگوید بس است. دلم میخواهد جلسه آخر به او بگویم، آقای دکتر به شهادت همین ضبط صوت و مگسی که گاهگداری به حرفهایم گوش می کند، وضع و حال من معلوم است، همینی که هست. اما بجان عزیزت تویکی وضعت خیلی خراب است. تا دیر نشده فکری بحال خودت بکن. سری به یکی از همکارانت بزن. یا برو شهرنو، اگر از شهرنو رفتن خجالت می کشی برو جلق بزن. پیله کرده است که شرح احوالی از خودم برایش بنویسم. و هر جلسه برای تشویق من یا خور کردن من هزار جور حرفهای گول زنک سرهم می کند. نمیدانم از چه چیز من میخواهد سردر بیآورد. اگر مرتضی بود می گفت: «آقای دکتر همین مون مونده که دستی دستی سند کس خلی مونو امضاء کنیم بدیم بدست شما و تا روزی روزگاری بشه سند افشاگری. و یه یابونی های وهوی راه بتدازه که طرف از اول سیم هاش قاطی بود. اینهم سنداش. نه من نباید مثل «مرتضی» حرف بزنم، حرفهای جاهلی و لاتی زیبنده مردی که سال دیگر پنجاه ساله میشود، نیست. آنهم مردی! با حرفه فروشنده و صبری بیشتر از صبر ایوب. یک فروشنده خوب همیشه باید یک لبخند ظریف و کوچک گوشه لبش باشد. حتی موقعی هم که دارد با همسایه اش بگومگو می کند، نباید بگذارد آن لبخند ژوکوندی از گوشه لبش پاک بشود. چون ممکن است روزی روزگاری سروکارش با یک مشتری چاق و چله و پُر حرف بیفتد و ناخواسته این توهم را در مشتری ایجاد کند که از حرف زدن با او راضی و خشنود نیست. این ها از درس های آن استاد دانشگاه است که توی سمینار ماهانه فروشنده ها، برایمان حرف می زد.

دکتر لابد بو برده است که خیلی از حرفها توی ضبط صوت نیست. اصلاً چرا باید باشد؟ من دلم نمیخواهد از دوران کودکیم با کسی حرف بزنم یا دوران نوجوانی و جوانیم چطور گذشت. اولین تجربه ام با جنس مخالف درجه سنی بود. اولین بار درجه سنی عاشق شدم. رابطه پدر و مادرم چطور بود، چندمین فرزند خانواده ام. حتماً «مرتضی» می گفت: «بتوجه دیوث، دکتری یا باز پرس اداره ساواک؟ چونکه چونکه دکتری منکه نباید خشتکم رو برات پشت رو کنم. آقای دکتر از ما بکش بزن به دیوار» در راهم حتماً بهم می گوید و می رفت بیرون. و اگر دکتر می رفت و صدایش می کرد، حتماً مشتش را تا آرنج حواله دکترمیداد. می رفت و دیگر

با دکتر امریکائی هر جلسه کلی می گفتیم و می خندیدیم. حتی راضی شده بودم که مرا خواب کند. بعضی از سنوالها را وقتی که من در خواب هستم از من بپرسد. از دست این یکی با همه صبرم کلافه ام. چندبار خواستم بگویم آقای دکتر، دارید به حرفهای من گوش می کنید و سرتکان می دهید یا به موسیقی کلاسیکی که نمی دانم از کجای درودیوار دارد پخش میشود. یک بار نشد از من بپرسد چه آهنگی دوست دارم. آن دکتر امریکائی همان روز اول از من پرسید. من هم گفتم: "ری چارلز و جیمز براون." دفعه بعد که رفتم، دیدم از دستگاه ضبط اش ری چارلز دارد می خواند. باید همان روز اول مثل مرتضی می گفتم: - آقای دکتر، اگه قراره این موسیقی شما برای ما آرام بخش باشد اولندش موج شو به خورده کم کنید، بعدشم اگه دارید داود مقامی، ندارید آغاسی، ایرج مهدیان، اگه هیچ کدام اینها دم دست تون نیست، سوسن که هست، اقلان اونو بذارید که ماهم به حالی کرده باشیم. اگه هیچی، هیچی توی بساط تون نیست، پس این سگ مصبو خاموش کنید که اعصاب مونو آنقده خط خطی نکنه. یامسی رفت جلو و بقیه کتیش رامسی گرفت و محکم می کشید بطرف خودش خواباند توی صورت آقای دکتر تا از هزار جایش برق بیورد. نه، نمی شود. نباید حتی فکرش را کرد. من همیشه باید یادم باشد که کارم فروشنده است. **A good salesman never get angry, no matter wat.** تقصیر خودم شد، زیادی برایش حرف زدم از چیزهایی که می دانستم درک و حس شان برایش سخت است. اصلاً نباید حرف می زدم. از صبح می آید پشت میز کارش می نشیند و به حرفهای آدم هائی گوش می کند که مشکل روانی دارند. شب ری چارلز و جیمز براون، دو خواننده معروف سیاه پوست آمریکائی دهه هفتاد، بعد هم لابد یک راست می رود خانه. چه میداند که بیرون چه خبر است. خیال نمی کنم، سال تا سال هم برای یک ساعت هم که شده از مطب اش برود بیرون و قدمی توی خیابان بزند. اگر می رفت حتماً با چشمهای خودش خیلی چیزها را می دید و من دیگر لازم نمی دیدم برای اثبات حرفهایم اینهمه کاغذ و مدرک جمع کنم.

پیکان سنترای نارنجی رنگ را، وقتی بار اول دیدم، منم تعجب کردم. اما منکر وجودش نشدم، قرار نیست از دیدن هر چیز که تعجب می کنیم منکرش هم

بشویم. چندروز بعد چندتاشان را باهم دیدم. توی Freeway 405 South. حالا دیگر فکرمی کنم همه ایرانی‌ها متوجه تاکسی‌های نارنجی رنگ شده باشند. من معمولاً غروبها می‌بینم که درخیابانهای معمولی در رفت‌وآمدند. چندشب پیش، موقع رفتن به خانه‌ام، دیدم. یکی‌شان، نزدیک خانه‌ام، کنارخیابان پارک شده است. ازسرکنجکاوی از ماشین پیاده شدم جلو رفتم و از نزدیک خوب نگاه کردم. این دیگر چیزی نبود تا من دریاورش شک کنم. برای اطمینان دکتر دولا شدم به شماره‌اش هم نگاه کردم. ب.ک.م. و یک شماره چهاررقمی به خط خوش برجسته فارسی زیرش.

Nissan Centre ماشین‌های ارزان قیمتی هستند. شبیه همان تاکسی

های خودمان. فراوان هم هستند. برای تأیید حرفهایم، سرش را آنقدر مصنوعی تکان داد که میخواستم بگویم خر خودتی. وقتی گفتم توی محله‌ای که من زندگی می‌کنم، توی تمام 7-11 ها بجای هندی‌ها، ایرانی‌ها کار می‌کنند، خندید.

گفتم انگلیسی حرف زدن‌شان خیلی از هندی‌ها بهتر است. حتی من با یکی‌دوتاشان سلام علیک دارم. صبح‌ها که صف قهوه شلوغ است، هر وقت مرا می‌بیند بادست اشاره می‌کند و من می‌فهمم که می‌گوید - لازم نیست برای پول یک قهوه وقتت را توی صف تلف کنی. برو بعداً حساب می‌کنیم. بعدازظهر که ازسرکار برمی‌گردم. می‌روم و پول قهوه صبح را می‌دهم. فقط نمی‌دانم چرا هر وقت مرا می‌بیند با لهجه غلیظ هندی می‌گوید: Good morning Agha jan یا وقتی از پشت پنجره محل کارم، دیدم که محمدباقائی، مثل مست‌ها وسط خیابان تلوتلو می‌خورد و هرآن ممکن است با ماشینی تصادف کند، چه کاریاید می‌کردم، عاقلانه‌ترین کار خبرکردن 9-11 بود، منم همین کار را کردم. من که نمیتوانستم کارم را ول کنم، مجبور بودم با چندتا خریدار سروکله بزنم. بعدهم سرم آنقدر شلوغ شد که همه چیز یادم رفت. تاچندروز بعد خاله «باکال» از ایران زنگ زد. چندسال پیش از شوهر اولش طلاق گرفت و با محمدباقائی ازدواج کرد. با گریه گفت شوهرش چند روزپیش سگته کرده است، گفتم زیاد غصه نخورد، بیاید اینجا. پول بلیط طیاره را هم برایش می‌فرستم. گفت - کجا بیاید با چهارتا بچه. دوتا از شوهر اولش و دوتا هم از محمدباقائی. و با التماس و گریه از من خواست تا پولی برای مخارج کفن و دفن برایش بفرستم. بعد هم اگرتوانستم هرماه چیزی حدود پنجاه دلار برایش بفرستم

تا بچه‌هایش از درس و مشق نماند. نگفت به دلار، رقم‌اش را بفارسی گفت. اما وقتی من حساب کردم. دیدم چیزی، میشود حدود همان پنجاه دلار درماه، که الان مدتهاست مرتب برایش می‌فرستم. وقتی عکسی را که درکنار بچه‌هایش گرفته بود، برایم فرستاد، دیدم هنوز هم شبیه نورن باکال است. اگر می‌آمد می‌توانستیم با هم زندگی کنیم. چه کسی می‌دانست که خاله من است. دکترگفت - شما گفتید بعداز آن ماجرا، بازهم عاشق شدید. گفتم یله آقای بازهم شدم. گفت بازهم طرف شبیه کسی بود؟ گفتم: شبیه «اماتا مسون» بازیگر فیلم *Remain of the day*. فیلم را دیده بود، خوشش آمده بود. گفت خوش سلیقه هستید، وقتی اسم‌اش میرسید، نگفتم، اما گفتم خانه‌اش *Palm Dale* است. توی نخلستان با فاصله کمی از شط. از خانام تا آنجا هفتادوپنچ مایل راه است. برای من که ماشینی فرسوده دارم، یک ساعت و نیم طول می‌کشد. معمولاً شبها بیدیدنش می‌روم، او اینطورمیخواهد. برای من هم راحت تر است. وقتی می‌رسم، ماشین را کنارخانه‌اش، زیردرختان نخل که از نور چراغهای برق سایه دارشده اند، پارک می‌کنم. معمولاً با چای و یا قهوه همراه با شیرینی خانگی که دست پخت خودش است از من پذیرائی می‌کند. وقتی چای یا قهوه درست می‌کند، بویش تمام خانه را پُر می‌کند. بعداز خوردن چای و شیرینی برای قدم زدن می‌رویم کنار شط، و یا جاده وسط نخل‌ها را می‌گیریم و می‌رویم تا انتها، که یک چهارراه کوچک است. با چندتائی مغازه، یک پمپ بنزین *Texaco* و چسبیده به آن همبرگرفروشی *Carl's Jr* که تا ساعت دوازده شب باز است. دو تا قهوه می‌گیریم و توی حیاطش زیر درخت نخل می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. وقتی به ساعت مچی‌اش که شکل هلال ماه را دارد، نگاه می‌کند میدانم که باید برگردیم. با هم بودنمان هیچ وقت بیشتر از دوساعت طول نمی‌کشد، اگر می‌توانستم، اگر وسع‌ام می‌رسید، اگر مسئله دوری راه تا محل کارم نبود، حتماً خانه‌ائی درکنارخانه‌اش، یا در همان محله برای خودم اجاره می‌کردم. توی یکی از همین دیدارهای شبانه بود که آن اتفاق افتاد. برای دکتر امریکائی تعریف کردم. دکتر امریکائی گفت - شاید از همان شب شروع شد. وقتی از *Palm Dale* برایش گفتم، با محله آشنا بود. از خیابان باریکی که دوطرفش نخل‌های بلند دارند، چندبار عبور کرده بود، حتی همبرگرفروشی *Carl's Jr* هم یادش بود. وقتی گفتم به پُردگی آن شب همه چیز را پوشانده بود، گفت

بعضی وقتها آن طرفها بخاطر شط تمام نخلستان در مه ناپدید می شود. گفتم، آن شب را بخاطر مه از خانه تا Carls Jr با ماشین رفتیم. با سرعتی کمی بیشتر از راه رفتن تند. قهوه و شیرینی تازه خورده بودیم. توی آن مه، نوشیدنی سرد می چسبید. شاید هم نوشیدنی سرد بهانه ای بود تا ببینم کنارم توی ماشین نشسته است. وقتی کنارم نشست، حس کردم که توی رختخواب کنارم دراز کشیده است و بوی عطرش تمام فضای ماشین را پُر کرده بود. اگر موتور ماشین آنهمه سروصدا نمی کرد، حتماً صدای نفس کشیدنش را هم می توانستم بشنوم. با آنکه مه غلیظی همه جا را پوشانده بود، اما هوا سرد نبود. هیچ آمدوشدی در خیابان نبود و یا اگر بود در مه بود و ما نمی دیدیم، شیشه پنجره را پائین کشید، باد همراه مه میخورد بصورتش و بوی عطرش همراه مه می پیچید توی ماشین. و تمام من ذره ذره پرمیشد از مه نی که بوی عطر تنش را داشت. میدانستم که دور لب هایش، از شیرینی که خورده بودیم، هنوز شیرین است. دلم میخواست برای یک لحظه هم که شده، ماشین را در گوشه ای پارک می کردم و آهسته بطرفش خم می شدم و شیرینی دور لب هایش را با زبانم پاک می کردم. زبانم را که دور لب هایم چرخاندم، حس کردم تکه ای از مه روی زبانم نشست. دهانم شیرین شد.

نزدیک Carls Jr ماشین را کنار خیابان پارک کردم، سایه های دو عابر پیاده را دیدم که با هم حرف می زدند، صدا و حرف هایشان به گوشم آشنا بود. نزدیک تر که شدند، ناصر و صفر را شناختم. ناصر تا چشمش بمن افتاد گفت: چطور پهلوون؟ و رو به صفر گفت - این رفیق ما تازگی ها عاشق شده. برای همین که طرف های ما پیداش نمیشه. بعد دولا شد و توی ماشین را نگاه کرد و با تعجب گفت، پس اون خانم ایشونند، و بعد با صدائی بلندتر و دلخورگفت ما نمیدونستیم که شما با زن شوهردار رابطه دارید؟ بی معرفت. اقللاً صبر می کردی تا درست و حسابی از شوهرش طلاق بگیره، بعد می رفتی دنبالش. بعد رویش را برگرداند طرف صفر و گفت - بریم صفر جون، بریم یه عرقی بالا بندازیم، این رفیق ما هم نامرد از آب دراومد. تا آمدم چیزی بگویم، توی مه گم شدند. وقتی برگشتم و بصورتش نگاه کردم دیدم یک قطره اشک روی گونه اش چسبیده و خیال پائین آمدن ندارد، اگر چیزی نمی گفت فکر می کردم لابد برای شوخی یکی از همین ماسک های گریان بصورتش گذاشته است. گفت - توکه میدونی ما هیچ رابطه